

کنون آمدم بر سر استکان
 که چون پیشتر خولی بد نهاد
 در آمد بخانه چو آن بد نزاد
 بنرسید خولی از آن پاکران
 همی بود خنجر گرفته بست
 گفت تا که شخصی ز راه ناد
 زن پارسا چون شنید پیغمبر
 چو شب نیمه شد از زن میان
 مگر خرم نوزاد خوستند
 همه صحن خانه پر از نور شد
 مر آن حال اورا بجزت فکند
 بستند حلقه مگر دتور
 سر پاک سلطان یوم الثور
 همی گفت کاشی ز مظلوم زن
 ز بادام تر روغنی میچکاند
 پس از ماتم شاه یوم الثور
 چو دید آن زن خولی بوفا
 بید آن سر پاک و شانش
 در آن پیشی بافت آواز داد
 ز بافت پیسید آن پاکران
 که آن زن که سر برود گرفت
 خدیجه و گر بود و مریم و گر
 گرفته سر پاک عالیجناب
 بیور و کافور گوهر بکار
 پس آن خنجر و پاک پاک

علیه السلام تو خانه خود پوشیده از زن خوشتن
 شده بود و نخواست بر این یاد
 فرود آمد سلمه بر کشاد
 مبادا که آرزوستی به من
 بیاید نیز دیکن پشت
 بنی گشته بوده ز این زیاده
 نگفت از غضب هیچ از خیره
 بیاختاست بهر او انی نماز
 هزاران قنادیل فروخته
 جهان جمله از نور معمور شد
 که این پوششی از کجی نماند
 همید از زن ایشان زلف
 بر آورد و برین زجوف تونز
 ستمیده و بهر و مغموم من
 ز زکس کلای بی گل سفیانه
 نهادند سر را میان تونز
 چنین حال از قدرت که با
 بز دغره و هوش باقتش
 که بر خیزای گوهر پاکزاد
 بغرا که بودند آن چارتن
 غم و گریه بسیار زود گرفت
 و گراسیه بود با چشم تر
 پشت این خوبان بود کلاب
 بمالید برفق آن شهر با
 بیاید نیز دیک خولی حسین

بیان سازم از گفته راستان
 بیک نسخ از کوزه اش خالی بود
 بولای علی را خریدار بود
 نهان ساخت اندر میان نور
 تو بودی درین روزهای کجا
 مر اورا که بستیم در کربلا
 بخورد و بخت انگشتش
 ز نور در خشنده معمور دید
 رسید از زمین تا با فلاك نور
 که آید برین پوششی از تونز
 فرود آمدند از نهر اران محن
 بر آورد دسر از تونز محن
 غم و ناله و گریه از سر گرفت
 ستاند ازین ظلمان استقام
 شدند از غم و درد دلونوح
 برفتند و غائب گشتند ازین
 بر آورد فرق مبارک غم
 از آن گریه آه خاموش شد
 بعضیان انبشهری حیا
 بگوش زن پاکدین پارسا
 ستوده خدایش بجز و قبول
 بهوش آمد انجا کسی اندید
 دو گیسوی شهزاده اشانه کرد
 نهادش بجای که بس مالک بود
 ز روز قیامت خبر داشت

بگفتش کدای کا فر تا بکار
 جنود ملایک بجز و ششم
 نماید لعنت تو ای صین
 برون آمد از خانه این پاکیزان
 بفرمود آن زکمه پارسا
 خدا غم دهد دوستان ترا
 چو از خانه برون شد آن پاکیزان
 سر شاه دین را بخوانی نهاد
 سگ بجای خولی زشت خو
 بدیدند پس فرق عالیجناب
 همی چوب را میر و آن تا بکار
 بدید این چنین ظلم جور و ستم
 که ای ابن مر جانه رویه
 همی بوسه میداد از شوق جان
 پس انگاه برگشت بی لغت
 چو بدید آن چنان شور آه و فغان
 چو زید این ارقم شنید خوب
 همی گفت کای قوم تیرس کباب
 پس این یاد انگه گنجه
 که همراه سرهای دیگر بشهر
 عمر سعد با فوج زشت و پلید
 ز حکم عمر فرق عالیجناب
 شد و ما شمس سینه جاکل سما
 بر آمد غبار از زمین زمین ستم
 بر این زیاد لعین رویه سیاه

تو با و لعن خدا بشمار
 رسیدند اینجا بصد و دو غم
 که ناپاک هستی و ناپاک دین
 بر آورد ز فایده خولی لعین
 که ای سنگدل کا فر بجای
 کندهی پدر طفلکان ترا
 و گر هیچ کس نه داشتانی نداد
 بیاورد ز نزدیک این زیاد
 نهاد از او جان در پیش او
 تو گوی شود جلوه گراف تا
 بدندان لعل لب شهریا
 خروشی بر آورد از دور و غم
 چه شومی کنی با شایای شاه
 بدندان لعل لب این جوان
 بصوت جلی آن سپه و قاف
 به خشم آمد این زیاد از زبان
 برون آمد از مجلس او شتاب
 نه بخشد شمار خداوند پاک
 بفرمود آندم ز خدام خویش
 داخل شدن عمر سعد بد نهاد با سرهای شهیدان
 بیک فرسخی کوفه چون رسید
 نمودند بر نیزه چون آفتاب
 نشانست بر زخم او کمان
 تمان گشت خورگ سوزالم
 خبر چون بیاید که آمد سپاه

بسین که زمین تا آسمان
 بر این سر نمودند باری
 پس انگاه چادر بسیر کردند
 که ای زن چرا میری بی چشم
 تو آل نبی را نمودی تنیم
 بگفت این بترین شد از خانه
 چو شد صبح خولی بر آمد ز خواب
 در آنوقت بود انگه فزون
 چو بر سر کوشش از خوان برآمدند
 بیفتاد در حیرت این زیاد
 سرافراز زید این ارقم بنام
 بگفت از زمان باز کمال
 بحق خداوند ارض و سما
 ندانی که این سبط پیغمبر
 همه اهل مجلس ز سوز و الم
 به گفتش کهن سالی و ناتوان
 بصد بقراری ره خود گرفت
 که شستید آل نبی را بجز
 که ای سر نیزه یک لشکر برید
 سر پاک سلطان ارباب دین
 چو بر نیزه شد فرق سالار دین
 نمودند اقوام بی اعتنا
 به بینی که خورشید ماتم نشان
 بفرمود آندم ز راهجت

در آنوقت برخاست شد و فغان
 غم و گریه و بقراری بسی
 شکر غم از چشم ترزنگند
 چرا میکنی طفلکان را تنیم
 نکردی ز روز جزا هیچ مجرم
 رفت از زمان سو و برانه
 چو خرسی زبان گشت با شتاب
 شسته قفسه است اندر آن
 همه انجمن دیده گمنا شدند
 همیدید در رو چشم عتاد
 که او بود اصحاب خیر الامم
 زبان زیاد لعین بی لوب
 بسی بار دیدم که خیر الور
 ز اینجا و جله جهان بر ترست
 نمودند زاری نصیب و دو غم
 و گرنه همی کفتمت بکمان
 ز مجلس برون رفت و دیگر رفت
 نه کردید در امر حق هیچ غور
 عمر سعد در دور البسیرید
 در آرد بجز و بظلم و به قهر
 رساندند در پیش او ظالمین
 در آنوقت در جنبش آمدند
 زمان حرم را بشتران سجده
 بود دل غم بر سینه آسمان
 که سازد منادی ندا بجای

که از اهل کوفه بشام صبح
گرفتند برانسان کوی
برون آمد اهل کوفه شب
همه لشکر حیرت فرود خستند
بسی مردم از فوج نکبت نشاند
مامان ز نیت انجابدین
پس اصحابی بدینرا که گشت از جفا
نباشد کلام شمارا فروغ
به پیغام و نامه طلبد اشتید
کشاید از جلد دست لغات
ندارید ترس از خداوندگار
محاسنش ترز قطرات
که تو راست میکنی ای اشکر
چنین صورتی روید و این زمان
فروداشتم گوش را از محزن
عبید الله اندم بیاید پیش
از ان بوی گیسوی شاه انجم
ز عجب سرای سلطان دین
فتاد آن زمان قطره خون پاک
در آمد چو در این دیر گشت
همه سرد در آن بر نفا
شده ظاهر از خشم تنی عظیم
نیکست آن خرم سراج خشک
در اندم که عمرش بی پایان
پی بستن از جفا یافتند

نیاید برین هیچ کس با سلاح
نسا زد کسی ز غوغای بی
ز خور و زنگ ز شیخ و ز شاب
همه فلک فوق خود نمینند
کشاید لبها باه و فغان
همیگفت از ایشان خبر خیز
گویند از راه صدق و وفا
نمودید چون عهد بائی و غ
علمهای ز رویا فراشتید
نمودید بر قتل او اتفاق
نگر دیدم از رسول گیار
تو گوی گشادست از چشم شک
تو پاکیزه را می و پاکیزه خور
که بد نام گشتند مرفیق
همیخواند حضرت و لا تحسبن
شاه برداشت از دست خور
مسطر همیگشت در هم شام
حسین علی قدوه را این
ز سر بر قبایش چو پیر طاک
برین وقت از جانب دیگرش
بماند آن جراحت چو سراج مار
گرفتار شد در عذاب ایتم
ولی بود بگو غالب بشک
قدم را سوی قعر فوج کشید
بجستند بسیار و کم یافتند

فرستاده پس هزار از سوار
چو شد داخل کوفه فوج حسین
بسرهای شهید عالی تبار
ز بسیاری مردم نوحه گر
که بودند شمرنده از کار خور
که بستید چون بهر نوبه من الم
همیگفت ز نینب زخم بر محل
شهنشاه بن از مرز حجاز
عداوت به سبط نبی شنید
ز روی ربا ای گروه نقا
در آن قوم سپهر ز کوفی زاد
همیگفت ای دختر فاطمه
شمار اشرف داد سپردگار
عزیزی روایت نماید خیز
بدنیسان عمر سعد تا پاک
نگاهی همیگرد روی او
نمودند هر یک بفرش نگاه
بتیقا و ترزه به پوش جان
گذشت از قبا و تمیص از ار
تخت اندر آمد ز ران یزید
حکیمان نمودند و اربسی
بی دفع آن بوی بد حجاب
بقر خداوند کون و مکان
بجنگ لیران پرخاشجوی
ز دست بر ایتم عالیقدر

که گیرند هر راه را استوار
بمراه سرهای اصحاب دین
هر آنکس که میدید گریستند
فغان گشت بر پا ز صد شیخ
سندم ز افعال و اطوار خور
در اندوه زاری صد در غم
مرای قوم کذاب اهل دغل
بقول متواری و بعزونی
بلی نصرت او نبرد اختیار
شدید این زمان پیش ما لشکرا
همیگرد گز چشم و داد
بدرج حیا گوهر فاطمه
بجمله جهان از ره افتخار
به دیدم خیش این شاه دین
رسانید سر بار این زیاد
همیدید در غم برین سوی او
از ان سر هیتافت نوری چو ماه
که سر نگه داشت بر روی ان
همه جامه اش گشت سواج ماه
فرودت از تخت اندرین
ولیکن نشد صحتش از کسی
هی بست بر زخم شک و کلاه
همی بود تا بود اندر جهان
بقتل آمد آن جبار شخوی
بقتل آمد بود آن بی نهر

چنانچه امر فرموده بود تاخته
 کنون تا آمدیم بر پیشانی
 پیش اندرین زینب را چون
 نشست اندر آنجا بقوم
 بگفتند کاین زینب با صفات
 بقوم ای لعین سر راه رست
 که قول شمارانموده دروغ
 کشاد از زمان زینب بخیرین
 که ما از راه کرم گسری
 خدا فاسقان زانه بخشد فروغ
 بسی گشت با هم سوال جواب
 عزیز حشیش بگفتند این
 پس این زیاده انگشت خود
 بگفتند هر یک بصدق تو
 بگفتند هر یک بلا ریشمین
 ولیکن بحق خدای مجید
 شنیدیم سخن او چون یاد
 بفرمود از قوم خود تا کی
 لیمان عواکلم در یافتند
 بگفت ای حسین شکر از حق
 که قتل این جوان از دستم
 انام زمان شاه این لعین
 که تا در جوش بگویم سخن
 تو تهدید بر من می کنی
 شهادت خود را بصدق

مرا در ابدان بوی بو یافته
 نویسم ز غم از لبستان
 هم بود همراه ایشان چون
 بر رسید این زیاد از غضب
 بنام و نسبت خیر النساء
 که او نسبت از نسبت خیر الوراست
 کلام شماران کرده فروغ
 لب پاک را در جواب لعین
 گرامی نموده بی پیغمبری
 سخنانی ایشان نماید فروغ
 که شد ساکت آن کج فر عتاب
 تو از قتل او در گذر ای لعین
 در آمد ز زینب بگردان روی
 علی حسین با علم و دین
 که بود آن علی اکبر این
 کسی گرداندر قیامت پید
 در آمد بقهر آن سگ بر عتاد
 مرا در ابرو بر در کوشک
 بی خون شهزاده شناخته
 همی گویت در گزندم کوش
 نهادی ز راه عداوت تمام
 سلف از دوران علی حسین
 پشیمان نایم درین انجمن
 مرا بر کشتن سخن می کنی
 کرامات حق می شناسیم با

بود قصه آن سگ پرستم
 که چون اهل بیت رسولین
 در آمد به مجلس سلامی نکرد
 که امست این زن بنام و نسب
 ز روح حیا گوهر آمد پدید
 عبید آمد آمد بگفتند
 شمار او در وقت با هم زمان
 که صفات و ثنای بی شمار
 ندانی که خلاق ارض و سما
 که بد راه و بد عهد بد طینت
 نمود از غضب کلم این یاد
 که سحر باشد نسوان تمام
 نمود از زمان و زین العباد
 بگفتا شنیدیم سخن و حلی
 بفرمود زین العباد از زمان
 نمای طلب خون او از شما
 مرا در از غضب پنجان گرفت
 زند کردن آن انام من
 چسبید زینب زین العباد
 تو از کشتن اهل بیت رسول
 اگر هست در خلطت همچنین
 بفرمود گامی عمده تا مدار
 پس نگاه روی می بین یاد
 نمیدانی ای بدترین جهان
 بغیر از خداوند فرادرس

به بخار نامه مفصل هشتم
 رسیدند مجلس آن لعین
 بکس التفات و کلامی نکرد
 که با سلامی نکرد و از ادب
 بود خواهر پاک شاه شهید
 خدا راست شکر و سپاس ثنا
 بسی کرد رسوا میان جهان
 بود ثابت ذات پروردگار
 نمودست ما را از هر جز پاک
 بسی بوی فایند و بد سیرت اند
 پی قتل زینب راه عناد
 خصوصاً مصیبت زوجه کلام
 بپرسید کاین کسیت عالی از راه
 که در کربلا کشته گشته علی
 که او بود ما را بر او جان
 شماران بخشد خدا و جزا
 که از پای تا سرش در گرفت
 سرش ابیار و بنزدیک
 بر آورد فریاد و دوا ز نهاد
 ز کشتی گرسبای تا قبل
 نخستین مرا قتل ساز ای لعین
 زمانی سخن بر المن در گذار
 نموده بگفت ای سگ فسیا
 که از عداوت قتل مقاتل
 نداریم ما خون از هیچ کس

<p>و بود در آن صحن نهادم پس از آن پادشاهان را چونیک سخطه بگذشتی زین جا سیان سخطه افلاکش برید چو در حکم برین پادشاهان بدیشان کس از قوم فی زرا بهر اعلان کرد از قوم شتر روانگرد پس پنج باره که سرکاشد و شاه شهید ز گشت پس فله سخیام همیو سرکاشد ایامی لبش بود جنابان با خد ز اسماز سلطان شهادی که چون جاد جاد جاد شده کی بودی بنام چو از شهر نزدیک فوج منت چه چند که لبهای آن سوا همیو از آن شاه عالیجناب گفتند که قوم فی س پاک کنون دارم از فاضل عام چنین گفت پس آن نیکو گفت این پس سبست بر نمود آن زمان چند باره از هر بار از دو هم میان جاد گروهی که بود با نقش و کیز</p>	<p>شستند از آب محنت تمام بجیب کفک فرورد سر بخدم فرمود آن بی جا همه اورا خافرو آورد در آنجا فرو آمدند ازین نیرسید و خوف این زیاد</p>	<p>هلاک عادی صناعات با رحمن کلام امام حسین و هر یک عزیزان خلاصی من دوید خدام آن بی جا بصدخ با با تم سینه سوز پس از خبر و زان آن خصم</p>	<p>حصول شهادت و سعادت است مندم شد بن با حسین ز لبرام نیقوم علی سخن نمودند قرآن و را بجا در آنجا ماند تا پنج روز و آن ساختن حرم ایشان بجز و گشود و محفی دیگر بمراه ایشان سواران کار رسانند زوزید طیب</p>
<p>بمراه آن سیر این محرام بسیار نیزه چون نقش نگین سجده که از سر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام بهران سرزده و بجا حلق آن بحی نام یهودی است شد بنگ بچو ستن او با کوفان شربت شهادت جشدن</p>	<p>که لعنت بر آن سرزده و با سراک سلطان یوم حساب</p>	<p>بمراه آن سیر این محرام بسیار نیزه چون نقش نگین سجده که از سر مبارک حضرت امام حسین علیه السلام بهران سرزده و بجا حلق آن بحی نام یهودی است شد بنگ بچو ستن او با کوفان شربت شهادت جشدن</p>	<p>ز قهر خدوند رب العباد بمیزه آن چون آفتاب همیو از هر کلام خدا براه اندون یاد چنین در آن روز نزدیک شهر رسید تبعیم آن قوم بدین و نیز فادش راه تا شاگردار شنید از زبان سارک سرک بپر سیدین قی که کیز کیت بود باب واقعا عرب بوفاطه منت خیر الورا از و جرات کرامت نشان عالمه طبذ و حزن سخن نزداه مرد بر آید زود کند صرف حاجت خویشین و گزید سرت را بر هم زبر</p>
<p>بشهر اندون حاضر عام بسر نظاره نمودن گرفت همی جنبه ز قدر ته کرد گام بی ظالمان آیه انقلاب حسین را این فرق پاک بگوسید پس در ش اینام که بر حق نبوی اگر جدا هماندم کلام شهادت بخوان بابی هم او آن نیک خو فرستادند و یک بن العباد نگهبان گامی مسکون</p>	<p>خبر یافت فوجی ز کوفه رسید قتل را بنزد سر شهر بار ببزد یک مشت و کشتاد گوش چو دید چنین حال سخی رست بگفتند که معلوم کردم نسب چو ایشان گفتند قوم جفا چگونه پیدا آمدی این زمان وز این گشت از سر خویشین حرری یکی جا بر پوشید که تا آن نام زمین زمین از دوش کزین برادر گذر</p>	<p>خبر یافت فوجی ز کوفه رسید قتل را بنزد سر شهر بار ببزد یک مشت و کشتاد گوش چو دید چنین حال سخی رست بگفتند که معلوم کردم نسب چو ایشان گفتند قوم جفا چگونه پیدا آمدی این زمان وز این گشت از سر خویشین حرری یکی جا بر پوشید که تا آن نام زمین زمین از دوش کزین برادر گذر</p>	<p>تبعیم آن قوم بدین و نیز فادش راه تا شاگردار شنید از زبان سارک سرک بپر سیدین قی که کیز کیت بود باب واقعا عرب بوفاطه منت خیر الورا از و جرات کرامت نشان عالمه طبذ و حزن سخن نزداه مرد بر آید زود کند صرف حاجت خویشین و گزید سرت را بر هم زبر</p>

بمیزه آن چون آفتاب
همیو از هر کلام خدا
براه اندون یاد چنین
در آن روز نزدیک شهر رسید
تبعیم آن قوم بدین و نیز
فادش راه تا شاگردار
شنید از زبان سارک سرک
بپر سیدین قی که کیز کیت
بود باب واقعا عرب
بوفاطه منت خیر الورا
از و جرات کرامت نشان
عالمه طبذ و حزن سخن
نزداه مرد بر آید زود
کند صرف حاجت خویشین
و گزید سرت را بر هم زبر

چون چندی در میان حجاب
 بر آورد و شمشیر آن پاکزاد
 که تبارش کس از ایشان گشت
 پس جنگ از دستم غنیمت
 خلافت بعد عزت و احترام
 از انجا و انگشت لشکر با
 چون لشکر بنزدیک من رسید
 بریدی آن کرد مانند باد
 که در م شمارا خبر پیش
 طبقات پریم و زر پیشار
 که سر شاه شد ای پاکیزه
 بود هر دم میبوسم سوخام
 همه شهر استغرق ساخته
 بشهر آمدن مر شمارا صدکا
 چون شنید سالار قوم زید
 چکید آن زمان قطره خون
 و سیکه از آنکس خون تازه
 نمود از هر سلطان بن
 بفرمود تا سنگ از مقام
 بماند این حال در گفتگو
 بی ماتم آن امام انام
 پی تعزیت فرم از هر طرف
 در دنیا که بر پا پستاهم
 اگر خیزد این قصه نادرست
 که در بطن از بلاد ارم

طلبه شد شمشیر در انجا
 زباز آید بحریق بر کشاد
 و گزاکه بودند دادند پشت
 هماندم شرب شهادت چشید
 بگویند کجی شهیدش بنام

بشوق لایحسین علی
 زجرات برایشان کی حله کرد
 همی حله میکردی دلیر
 کنون من باک آن شیرست
 و حکم خداوند عالیجناب

رسیدن لشکر عرض مع سرهای شهیدان نزدیک محل
 و پیغام فرستادن بسردار مومل برای پیشوای خود
 و آراستگی مقام و کیفیت نقطه مشهده

نماند آراش شهر خویش
 گنید از خوشی بر سر تشار
 اسیران ابرم پشمین
 بنزد زید الدان خصام
 بفکر جوابش پراخته
 نباشد که هرگز نگر و فلاح
 بیک فرسخ از شهر منزل کردید
 چون جان بر آن سنگ پاکیزه
 شدی بر سر سنگ خون تازه
 مصیبت بسی بوقت پس
 نمایند پنهان خاص مقام
 و گرسنغانی نداده ازو
 نماند پس مشهده نقطه نام
 بماند انجا بعز و شرف
 شود تازه هر سال انقوم

بیاید بفرین تعظیم ما
 بشهر شما آدم ای مطیع
 ز خویشان از این پدید سو
 امیر غلام الدول با حیا
 ز راه خرد از سرشوش
 وز ان پیشگاه ز آب زین
 سر شهر بایز زمین مان
 از انوقت هرالی با خبر
 ز هر جا رسو قوم ماتم گزار
 چون عبد الملک ظالم خود بستک
 نسیان بر دوست فراشتند
 ولی دستان گریه و خنده
 بهرل کاید محسرم پدید
 همه رو بر راه عز آوردند
 درین تعزیت هر زبان هر زبان

روایت قصه شیر سنگ و گریستن او در ماتم
 امام حسین علیه الصلوة والسلام

گرفت از زمان منصب مصلی
 از انقوم زمان بر آورد کرد
 همچو جستن مانده شیر
 بد از او شهر مشهور هست
 در انجا و عا میشود مستجاب
 سوی شهرم از کمال عناد
 سپه دار سالار قوم زید
 بوصول فرستاد و پیغام داد
 بسازید توقیر و تکریم ما
 در هم مقام سبع و سبع
 رسول خدا مروج قبول
 که بود اندر ان شهر فرما زوا
 جویی فرستاد آن کتخدا
 علاوه فرستاد در پیش نشان
 نماند از انجا بسنگ کلان
 با محرم پرور عرش
 همی آمدند ای ان مرغز
 بسنگ حکومت شد مردم
 از ان جا بگشتند گشتند
 در انجا کی گنبدی ساختند
 شود ماتم شاه شهید افزید
 شریک مصیبت بجا آوردند
 چشم جهان میشود خونچکان
 عجز ازین قصه در گریست
 کی که باشد در ان مرتبم

بود و شور و شکر و شادی عجیب
 ز چشمان آن شیر از حد فروز
 هم شیخ و شاب بزرگ و صبی
 و زان آب پاکیزه می خوردند
 تواری شکل آن چنان عالی
 هر آنکس که گیرد برای امام
 از آنجا شهری سینه زود
 این حکم آن قوم آن نیکار
 چو در شهر اخل شد آن پیام
 بناگه پدید آمد بی سیاه
 چنان آتش قهر فروخته
 نمودند حال امت بسی
 پس افواج بید و نکت اش
 سلیمان یوسف سرفراز بود
 برادر و مادرش آن بیجا
 یکی دیگر آن ظالم هر بود
 بیخواست آن هر که زنگون
 ز برادر و برادر خان جنگ شد
 در آن شهر مقهور نکت سرا
 چو این حالت رزم یافتند
 بنزد طلب بود کوی سیم
 چو گشتند از راه فن ستوه
 بالای آنکوه و سرای
 گردش صهار می بین بلند
 در آنجا می یافتند زیر

تراشید از سنگ شکلی صیب
 ز امر خدا اشک آید برین
 نمایند تم بر آل سنبه
 تبرک سوخا نما میسرنند
 که از یاد آن هین غافل
 شو شاد و خرم بر روز قیام
 رسیدن عمر سعد بد نهاد با سرهای شهدا
 که منصور نام سرداران معتام بود
 خوشی کردن آن مردود و افتادن
 برق و سوختن نیمه شهر
 که یک نیمه شهر سوخته
 چو دید قهرانی عیان
 روز و کر رسیدن لشکر شام با سرهای شهدا
 و سر امام علیه السلام در شهری که سلیمان یوسف
 سردار بود و سرگذشت آن
 یکی شش شهر بظلم و جفا
 شرکی سلیمان در آن شهر بود
 که در آن در آینه سرورون
 که راه گذر سپه تنگ شد
 شد فتنه شود و غوغایا
 بدید این شهر جنگ نفاق
 قصه شیرین کنیزک ز او کرده امام حسین و مسلمان
 شدن عزیزین با رون یهودی بوجوب بشارت
 موسی و هامون و نکاح کردن با شیرین
 یکی قرینه بود دولت فری
 که هر یک یکدیگر را می کنند
 زین شهر شش شهر هر یک یکدیگر

بما محرم ز بهر امام
 در آن روز بسیار کس میزند
 چو فغان شوند از رسوم عزرا
 بهین آتوق بخیر این چنین
 ندانی که ماتم ز بهر امام
 بر روز و قوم ظلمت تاب
 رسیدن عمر سعد بد نهاد با سرهای شهدا
 که منصور نام سرداران معتام بود
 خوشی کردن آن مردود و افتادن
 برق و سوختن نیمه شهر
 که یک نیمه شهر سوخته
 چو دید قهرانی عیان
 روز و کر رسیدن لشکر شام با سرهای شهدا
 و سر امام علیه السلام در شهری که سلیمان یوسف
 سردار بود و سرگذشت آن
 که در جنگ صفین است علی
 یکی در آن شهر در دست
 سلیمان همیشه این آرزو
 چو از کشته هر دو سوخته شد
 بدید این شهر جنگ نفاق
 قصه شیرین کنیزک ز او کرده امام حسین و مسلمان
 شدن عزیزین با رون یهودی بوجوب بشارت
 موسی و هامون و نکاح کردن با شیرین
 بهر عزیز آباد و معصوم بود
 یکی که قهرانی بحدت تاب
 بر دم حجاز و شام عراق

و هم روزان صبح تا وقت شام
 بسی می نام انجامع میشوند
 از آن لشکر نوشند بر شفا
 که ماتم کند سنگ براهین
 بود توشه راه عقیبی تمام
 گرفتند راه منازل شتاب
 که منصور سالار آن شهر بود
 بسیار شهری حیاغ و بهای
 گرفتند هر یک بمنزل مقام
 بنیقا و برقی ز قهر اله
 عجل سخت گشتند آن مردان
 نگردید بر گوشه کسی
 بر رفتند از آنجا شهری که
 در آن شهر سالار و متاز بود
 بقتل آمد آن بایه جایی
 ز نخوت سر بر فلک میزرا
 که سر او آید از یارب و
 سلیمان بجنگ ندان گشته
 سر می گشتند قوم عراق
 بسوی طلب تیز نشافتند
 رسیدند آنجا بحدت و دم
 فروار رسید در زیر کوه
 که معرکه اش تمام شهید بود
 حکومت همیشه بر شتاب
 بسی بود مشهور بالافغان

در آنجا همی یافتندی حکم
 جنود عراق اندر آنجا رسید
 کنیز می سپید باریب تمام
 بیامدند و یک شاه زمان
 زگریه همی زار و جزین
 همیست از فضل برالصد
 بسی خانه فرخ آباد کرد
 باندمه زنان کنیزان
 شه بانوان مایه افتخار
 که شیرین محب بود افزون
 بگفتش که ای ابن شیر خدا
 که آزاد کردم من این راه را
 بیوشانند او را ز راه وفا
 که آزاد کردی کنیزان کس
 نمود از کنیزان براه خدا
 چو از شهر بانوشید این سخن
 چو شیرین آزاد از عمر با
 در اوقات شیرین کنیزان
 بیاد آمدش وقت آزادی
 فرود شد بر پای خویش
 طلب ساخت خدمت شاهان
 بر تو بجا نیک داری خیال
 بدو از حصن آمد فراز
 چو شیرین باید فرو گرفت
 عزیز این بارون ای نامدا

حیرت من نیست هرگز نظیر
 در آن دامن کوه منزل کرد
 که شیرین زبان بود شیرین
 با ستا چون خادمش آن
 مر آن گریه بود با غم خنجر
 کنیزان براه خود صد
 از آنجمله بخواه آزاد کرد
 که خدمتش یافتند ختمار
 نشسته همیو با شهریار
 مگر حسن گنج اندوخته است
 بتو دادم این خادمه با صفا
 بطف گرم این چنین ماه را
 مرصع کی غلغلی بی بها
 ندای چنین جامه ای کسی
 من آزاد کردم صدق و صفا
 حسین نامت از آن من
 ولی بود در خدمتش همچو
 سوی شهر بانو نظر کرد و دید
 بگریه آمد بدل سادگی
 که شیت با خویش آن پاکیز
 بود تا بقریه بعد از شان
 گمداست و در ذوالجلال
 در سی بسته دید آن بانیا
 ندان که در اکتاشید که
 پس در همیو در انتظار

بر دم مجاز و شام سرف
 نضد از شهر بانوی پاک
 فرودختی از کلامش گهر
 در زگر لعل بود و غم بحجاب
 که چون شهر بانو به پیش رویا
 در انشب که گردید آن تویر
 بر روز ولود علی العباد
 از آنجمله شیرین صد کت تاب
 بشیرین نظر کرد سلطان
 بدل شهر بانو گمان بر این
 خیالش چو پند شاه عرب
 همان وقت شاه زمان با کرد
 امام زمان هر روز جهان
 بگفت از او شهر بانو خوش
 مر آن تو آزاد کردی خوشتر
 بر آرد سحر جان کبریا
 در انشب که آن قوم کم کرده
 که جانید او فرود خوشتر
 بخاطر بیاید آن دم چنین
 که تا جامه خوب و پاکیزه تر
 بفرود پس شهر بانو از او
 پس از نگاه شیرین خود گرفت
 گذشته ز شب وقت یکسان بود
 در آن صحنی که بیچاره ام
 بگفتا که شیرین تویی یا جان

بسی بود شور و بالاقفاق
 یکی خادمه بود با ترس و مالک
 ز شیرین لبش سحکیدی شکر
 فتاندا از الم بر شقایق کلاب
 بیاصبه عزت و افتخار
 مشرف به زلفان حسین
 چهل ساخت آزاد آن با کرد
 در آمد بر روز بخیمه شتاب
 بفرمود از شهر بانو چنین
 که دارد بدو سلطان زمین
 بفرمود آن دم ز راه طسرب
 سر عیب جامه را بر کشاد
 بپرسیدند من شاه زمان
 که ای مسند آری ای باب فوق
 تفاوت بین من و تو کنیز
 بسی بر جان پاکش دعا
 ز دست گرفته آنجا پناه
 دلگشت ز در او پیش
 که بالارود چهار متین
 بی شهر بانو خود پیشتر
 تو آزادی هستی بعد آرد
 با چاقا بر قلعه کوه رفت
 مگر همیش خضر و الیاس بود
 غریب من در خانه آواره ام
 بگفتا ای ای علی سر فراز

دهن کشاد آن نیکنام
 بفرمود شیرین شیرین زبان
 بدیدم چون درین عجب
 پریشان نعم چون صحبت زود
 شمار چه رود از شکل چنین
 مر این عالم بگردید از کبریت
 که کردند او را گروه غنید
 که این شب آن قوم ظلمت حرا
 شمار اگر هست از نور عقاد
 رسول خدایت عالیقدر
 با بیان او روی آورده ایم
 و گر آنکه ما جمله پیغمبران
 که علم و یقین از نمایان
 کنیزی سیدتی در پیش
 اطاعت بگردن بر راه لوب
 سر او که صفاتی است از جان
 پس از خوف بید گشته شتاب
 تو در راه فرود گویی این زمان
 بگفتا نم منیا یم قبول
 ازین داستان چون که سارگشت
 بتار سخن گوهر حال سفت
 بر خوات در بنتهای امام
 باید در اندم عزت از خصا
 که تا یافت حکم آن ملاذکم
 بر یک زبان اهل بیت نبی

چو بروی نظر کرد در پیش سلام
 که چون یافتی نام من از تیر
 که موسی با این بصد بچایاب
 رسیدند کوی زما تم که ده
 که بستند نمودم خاک طریق
 ندانم مصیبت چنین بهرست
 بهمره خویشان یاران خمید
 نمودند در زیر انیکوه جای
 که دارید با وی و لا و داد
 پیغمبر حق است بازین فر
 نظر را بدل سوی کرده ایم
 شب و زبیر را با شمع از ان
 ثبات و قرار می فراید بهمن
 که آزاد گوست او را حسین
 که او زوجه تو شود زین سبب
 سلام سانی بصدق و صفا
 دیدم کون با و دیدی پر اب
 بدین اجه نام تو شد عیان
 بشرطیکه آئی بدین رسول
 سخنگوی شیرین سخن از گشت
 همه قصه خویشین را بگفت
 بیان کرد این حال ابا تمام
 پیشم اشکبار و بدل سوگوا
 بی خدمت جمله ابرم
 رسانید جامه و ثواب و صبی

بهانوقت بروش علم جایی پیش
 عزیز این با و ن بصدق و صفا
 برهنه سر باز غم سرنگون
 دویدم ز راه اذ بکشیشان
 برهنه سر و پا و آوار راهید
 بگفتند گو یا نداری خبر
 سرش بند از جاسوسان
 بگفتم که خیر البشر را بجان
 بفرمود موسی علیه السلام
 خداداد او را زحق رنگ
 بر آنکس که ایمان نیارد و بد
 بگفتم که ما را نشانه دهید
 بگفتند بر خیرای نامدار
 بصورت حمیله است و شیرین
 در آئی در اسلام ای نیک نام
 که خواهی شنید از سر جواب
 بدروانه این چهار آدم
 رضامندی ازین با کن
 و گر آنکه ظاهر گفتم این سخن
 بیاد از ان که بازین فر
 بجهت شده شهر بانو از ان
 چو خورشید با صبح گردیدیم
 بسوی نگهبانان که در
 چو دستوری زیبا سنانان
 زدنیار زر بکنه از زود او

بظنیرت از در جبا خویش
 چنین گفت که از وقت بوم ببول
 زمان بود از دید با چون
 بگفتم ز حیرت که ای سیدان
 پریشان و بجال و جاید
 ز احوال فرزند خیر البشر
 اسیرند خود اهل بیتش تمام
 ای ایشا سید سیدان
 که او هست پیغمبر و عام
 گرفت است پیمان ز ما بهر
 بدو زج همیشه بود جای او
 چراغ هدایت بر اهرم نمید
 برو تا بدروانه اینخصا
 زید حلقه در بصد احترام
 روی پس نزد یکدیگر تمام
 زله هدایت بصدق و ثواب
 برای تو بر انتظار ایم
 که مشکوه من شوی از یقین
 اجازت دهد شهر بانو بمن
 نیز دیک شاه زمان زودتر
 عیان ساخت نیز از بر مگان
 بر آمد برهنه سر ز کوه غم
 هزار از دم داد شوت بنا
 عزیز این با و ن بصدق و صفا
 بیار و در پیش زین العباد

هماندم بدست علی العباد
 پس نگاه آمد بصدق لعین
 از سر آمد آواز گامی نیکام
 ز ریر آن زمان گفت کاشیر
 بفرما مرادستی آنچنان
 پسیدن که اسلام کردی بر
 رسانمی ز موسی باون سلام
 پس نگاه فرمود شاه زمان
 بستند پس عقد شیرین
 ز کشف و کرامات سلطان
 که بود نجات کتبت قرن
 بر خواب چشم هرگز نبود
 که زد یک شد تا خوف و غم
 سر نو برینه نموده زغم
 ز جوی باخاسته شمشک
 ز پیش کاین اوم با کفایت
 ز زهر فرود آمد از دم
 در سیدر حنجره شمسوار
 همه سر ز زمان علی بقدر
 رسول خدیو ندع الحجاب
 پس که درسته باو بکسب
 در او دید چون تهنه چشم
 گفته گمانی ستند از نام
 که استوار با کراه و شر
 که شد از آن زمان

با بیان شرف یا آن پاکر او
 بنزد سر شاه دنیا و دین
 زمین باو بروج ایشان سلام
 توی سبب پیغمبر نامدار
 که باشد رضای اندران
 شدند از تو رضای او بر
 رضای می ایافتی مستدام
 ز شیرین که باشد رضای او
 نمودند او را همراه او

روایت از خوف و کشف و کرامات سر امام علیه السلام

سوکل سبر کاشد ای من
 دلم آن زمان حیرتی مینمود
 شود این جهان جمله ز ریز
 عمامه بزوز زمین زالم
 که بتانم آن سران مردک
 که اندر غم بسط خیر الوهست
 خلیل و علیل و اسحق و هم
 حسن بیسبی جعفر نامدار
 نمودند نظیر سر سبر
 بر آن تخت بنکست چو پادشاه
 با تلو درش با او ب
 حرفت آنز با پست با چشم
 رسول خدای خدای سلام
 نمودند همراه زوز
 از آن خوف زوزی جانم تبا

بخوبی چو آغاز و انجام گشت
 که آورده ام از دو پیغمبران
 بیایند ایشان جنای ز خیر
 نیای تو مشک رسوخد است
 سر باک آتشاه عالیجناب
 چو کردی کرم حق این من
 بر روز قیامت ازین پیروی
 که از شوق دل با بزرگان نیاز
 همه مل قلعه سلمان شدند

در انقوم بودم شی بهمان
 بناگاه از جانب آسمان
 تضار افتد آمد از آسمان
 گرفته سر شاه دین و کینا
 کسی بانگ بر من بزوار
 بناگاه نعره شنیدم در
 در آخر لبه در و پنج و عزا
 فرود آمدند از فلک باالم
 پس آندم نهادند کسی
 همه ایباگر و برگرد او
 بکدرت شمشیر با زین فر
 بر آمدند از خود فرادوه
 ستم و سدار تو و جانان
 زنت چو شمشیر از من سخن
 ز منجه او ندع عالی تبار

بستن مغز با سلام گشت
 سلامی بتو ای امام زمان
 که کردند اسلام بر کوه و در
 بخلق خدار هم بر رهنماست
 و گرباره فرمود اندر جواب
 شدند از تو شادان علی بن
 تو محشور با طبیعت شوی
 مرا نبرد در اشوب هر پیش نیاز
 از آن عقد پاکیزه دان شدند
 روایت کند از خوف ای چنین
 بختند آن شب همه ایسان
 عیان شد آمد بلند آنچنان
 یکی مرخوشی با غوغوشان
 همیکد زاری چو بار بهار
 که شوخی کن ایگ بی لولا
 باید ز فوج با چشم تر
 سیر از دین سید الانبیا
 همه کیسوان با نموده زغم
 تو گویی شد جلوه گر کو طوطو
 چو آنچشم شستند با آبرو
 عمومی ز آتش بدست و گر
 دو دیدم بسوی رسول آن
 که مکن بر جمال من ازین
 طایفه زور بر سر روی من
 بگفت ایگ بدست از روی با

ز عکس کسی چون در این شهر
 بهوش آمد مردم صبحگاه
 کسی را ندیدم آن بستی
 چو شد روز روشن بوقت بجا
 رسیدن شهر احوال را
 پس انقوم بدین سدا پیش
 سعید مشقی بگویشین
 بناگاه در فرج قوم لیام
 رسد با سپاه گران مبدم
 کن جنگ با قوم جوان جهان
 گرفتند آتش بجای فرا
 پس انگاه شمر لعین بر عمار
 بر آمد پس آن پیر بالایی با هم
 بدو گفت شمر ای معالی ز من
 رسید آن پیر عالی مقام
 بر آورد سر با زید لعین
 نمودم همه طبیعتش اسیر
 بر دیدم بزم و جنای تمام
 بود زین سران معالی مقام
 چو گریست آن پیر عالی هم
 گفتا که اینجا کجا آمدید
 که جمعی لیران زابل عراق
 اسیران سرکشند ای دنیا
 بفرمود آن پیر و بد جنگ
 شما خود بانید گرد حصار

ملک زمان دست مارکشت
 نمودم بهر چار جانب نگاه
 گریزهای ز خاکستری
 طلب داشت شورش بحال تمام
 بیان ساخت آن بحال

ولیکن قیامم ز خودی خبر
 از ان پاسبانان نماند بجز
 سرماک سلطان ملک جهان
 نظر کرد و دیدان بعین او
 بر آورد کس را از نهاد

روایت از سعید مشقی و کیفیت آن

بمراه آن قوم بودم قرن
 خبر گزشت خاکس فرجام
 نهاد از بی جنگ شجون مردم
 که سرکشند استاندان
 که دیری بد تا جایی استوار
 بدروازه در آواز داد
 نگه کرد بر گردش کر تمام
 منم از رفیقان این زیاد
 چرا میروی با سیمه می شام
 به جنگش رفتیم با فوج کهن
 ز عورات و طفلان از بنا و پیر
 کنون میرم به پیش شاه شام
 سر مهر قوم شد اکر ام
 بسو شهر لاری را هم
 بنزدیک مردم چرا آمدید
 نمودند با خوشن اتفاق
 شانند از نا بتمش کهن
 چو دست بسیار دست جنگ
 نماند پس پوشیاری بکار

که بودند آن قوم کتبتان
 که اینک سیبل پاکین
 همچو این شیرت و وقت
 سپه جمله افتاد در اضطراب
 صلاحی جهان شد میان سپاه
 و در آن یک پیر شیار بود
 پیر سیاه قوم که کرده راه
 کنون میرم با سپاه غنید
 گفتا که شخصی ملک عراق
 سوی کر بلاز و دستا فتم
 سرش با سر دستاران
 نگه کرد پس پیر زین سال
 نمودند آن قوم رخصت کهن
 چنان بهیتی در آن آمدید
 جوالش خنجر او شمعین
 که شجون بر افواج آورد
 همچو اهرام مشق آرم بدید
 در آید عورات و بر باید
 گر آید سپاهی ز بر عسرا

بماندم قناده زشتا سحر
 مگر خاک بر گرد صدق پس
 نهادند بندق بد همچنان
 که نمیدانست خود را
 بنقاد در خاک جاز ابداد
 گرفتند راه سفر را به پیش
 بسرکشند ای بن پاسبان
 خزا علی سباه برج یقین
 که شجون کند بر سپاه عراق
 کسی انمی آمد از ارم خواب
 که گیرند و در راه پناه
 که بر امل آن پیر سیالار بود
 شما خود که امید با این سپاه
 ز کوفه سوی شام نزد زید
 که اندر زید کی همی و طیار
 بر آن شاه و در آن ظفر با هم
 رفیقان خوششان با ران
 بر رسید کا قوم کتبت مقال
 اشارت بسو سر شاهین
 که در سینه اش دل بهیست طیب
 که آمد خبر پیش ما اینچنین
 همه او در می بحب آیدند
 بمانیم محفوظ از فرج غیر
 که از در حق توانی به خبر
 نماید همچون بفتح شما

بغی شاکر چهار شکست
 بصندوق کردند آن مدبران
 نهادند صندوق در خانه
 که ترسیده بودند آن حیا
 پس آن پیر مانند پروانه
 بناگاه دید آن معالی فریغ
 بدو از آن خانه بدوئی
 نظر کرد ناگاه آن فریغ
 برون آمد از وی آن خورشید
 که اینک سیت از آسمان
 صفورا در اخیل کهنوم گر
 عماری فرود آمد از آسمان
 همه عورتان یکیک در دم
 کسی بانگ زد از کمال شغف
 شد آن پیر بخود در خیر خان
 صدویکی زبان زمان گوشت
 زاور تو باو حید سلام
 تو زغم که بیشک بر روز قیام
 چو در یافت با نیجات آن پیر
 ز حیرت تجسب نموده بنی
 ز صندوق از مایه می کران
 بعز شرافت بعد اعتقاد
 ندوی لوب بر روز انوشت
 همگفت گای پیر در جهان
 که گسستی از آن زهر خونی

نیاید کسی خود بر این ریوست
 بر روز نهادند قفل گران
 متقل نمودند کاشانه
 ز حال خوف در قهر خدا
 همگشت برگردان خانه
 که روشن شد آن خانه بلیغ
 از آن روز نه پیر عالی فریغ
 که در سقف آن خانه شد شکاف
 کنیزان بسیار برگرداد
 سرافراز خوا بصد عروشان
 و گر مریم و آسمیه پاکتر
 خدیجه در بود با عمران
 زیارت نمودند با صد الم
 که ای پیر سا مبین این طرف
 که هرگز کسی اندید از زبان
 که از در او رفت زان سر حور
 تو مظلوم هستی ز ظلم ظالم
 بگیر هر زاعدا ای تو انتقام
 بنیاد بپوشش بر خاک
 نشانی ندید از زبان ابکی
 بیاورد برین سروران
 مران سینه سجاده نو بساد
 همیدید هر سو بال دوست
 نوبی بهتر و همه از آن جان
 نه گفتند توبه توبه در این

پس انگاه از کثرت بغض
 چو آن دیر را حقیقت اندیشند
 ولی زان سپاه تفاوت اثر
 علی و دیگر جمله اهل حرم
 همیخواست تا فرق با آن
 تعجب و دوشش حد بشمار
 همیدید تاروشنی شد فرق
 از آن راه پسر غم شاهین
 که بودند آن جمله حوری لقا
 همیگونه ساره و گر با جره
 بناگاه بر آمد خوشی بلند
 سر شاه دین از صندوق با
 فغان ناگاه از آسمان پیوست
 رسیدست خاقون و قیام
 ولی گریه و آه را می شنید
 همیکوزاری بسوز جگر
 فدا می تعبید از دیار وطن
 بخواند از زمان خدیجه بی غم
 پس از ساعتی چون بیاورد
 بیاخاست از در و گفت دوست
 پس از اصدت آب با
 دو شمع منور چو نور نگاه
 بدان سحر میکرد هر دم نظر
 گمان میر میر تو ای شهر با
 بحق خداوند دانای راز

سر باک سالار شهدای
 سران را بدیری نگه داشتند
 در آنجا نامه کسی از خطر
 بمانند و در پهلای دو غم
 به بند ز نزدیک از چشم عین
 که شد روشنی از کجا آشکار
 زو هم ز قلم خیالش برون
 عماری فرود آمد بر زمین
 ندانمیزند از ره الفتا
 فرود آمدند از فلک یکسر
 تزلزل در ارکان عالم فکند
 بر آورد با خاطر در ذاک
 عماری ز نور آبی رسید
 بی ماتم سبط خیر الانام
 گوشش فغان الم میرید
 همگفت گای پیر ز خنده
 گرفتار گسستی برنج و محن
 بر شیه آن امام امم
 بر آورد و فریاد و آه و غم
 مر آن قلم را با هم شکست
 نشست از مرقب بشک کلاب
 بر فروخت مانند خورشید ماه
 هل بقراد بسوز جگر
 بصدق در اراوت بعز و غم
 که بر بگمان ساخت سر فراز

با او چنین شیعی ماه را
 بفرمان برودنگار زمین
 غریب و غلام دور از وطن
 گفت که زمان پریشانی تبار
 منم سبط پیغمبر با صفا
 مردان پاکیزه و تنگ خو
 مردمان کشیده نذاه از سخن
 خود دیدند سالار را رار را
 بگفتند این سبط رسول
 امام زمان شاه عالی نژاد
 که ایشان کنون مسلم اند
 پوشد روز روشن سپاه پیام
 نماند در جانب ملک شام
 پس ایگاه یعقوب و دین
 کنون بپره فرج غلام
 با او از آمد و جنگ و منی
 بناگاه سر با شهبان تمام
 ز شخص پسر کاین چون گسست
 ز ریخته زان گنج اندی تمام
 که شخصی تعبد عزت و احترام
 سپه شامی سپاه گران
 نمودند عورات او را اسیر
 ز زین پسر کاین شیعی
 بگفتند که بودند از اسلامیا
 بگفتند چه باشد سبط پیغمبر

از او این وقت عباد
 در آمد سر شاه دین در سخن
 اسیریم در دست قوم دشمن
 ز نیاوه بیان از ای شهریار
 منم پسر این عم مصطفی
 که بودم آن بخله بختا دو دو
 در دیدن حال ما را به تن
 بریدند کباره ز نار را
 بکن عرض احوال را قبل
 سرفراز باد او زمین اعباد
 جزائی بایند هر یک جدا

ذکر خوشی کردن یعقوب حاکم مستقلان
از دیدن سربازی شهادت و قصه زریه
و خدمت او

که از کربلا شد در آن سگوشام
 همه دست و مدبوش می
 رسید در شهر با از دوام
 نشاط و خوشی بقدر بهر دست
 که یروز در شهر تو آدم
 یعنی گشته بود از سپه دارم
 بگونه فرستاد جنگ و ران
 چو از شیخ و شاب چه بر تو میر
 جواب مرا ده بصدق و صفا
 ولیکن چگونه احوال شان
 برون آمدن بریزید پدید

خبره مرا ای امام نام
 بفرمود گامی چرخسته جگر
 تریار و فریق مددگار کس
 بفرمودی پسر الا حسب
 چو آن پسر ترا شنیدند
 از ایشان بیان ساخت احوال را
 همه مستغرق گشته با اعتقاد
 فنا و نذر با سلطان دین
 اجازت بد تا که سخن کنم
 بفرمود آن دم بدید در دنگ
 شتا خود بانید ما می بدین

ذکر خوشی کردن یعقوب حاکم مستقلان
از دیدن سربازی شهادت و قصه زریه
و خدمت او

بفرمود تا چه سنگین دلان
 نمودند نفس از خوشی هر یکی
 زریه ز زاعی سرفراز بود
 بگفتند نوی گریه سخن
 پس آنکس شادی بکند بیاب
 ز بهر خلافت بصد شتیاق
 شده گشته آن شخص و هم ایام
 بنیزه نمودند سر با تمام
 که این قوم از دین گزینند
 که در چون آمد بگفته عروج
 بگفتند که میگفت سالار شان

که با این چنین جان سپردم
 چه پستی احوال من از نقد
 گدا شد و بی وقت فرادین
 مگر آنکه سپهر سیم از دستب
 طلب کردی ایان خود را تمام
 مفصل صورت حال را
 رسانند خود را بر زمین العبا
 شهادت بخوانند با صدیق
 ز خون علی رود همچون گنم
 چرا که آمد خیرای پیر پاک
 بود حکم من شتابم چنین
 براه شری شهادت تمام
 براه انداختن مستقلان تمام
 که اولی حاکم در آن زمین
 نمایند آرایش مستقلان
 تو گوئی جدید زمین منگی
 در اندم بازار استاد بود
 که میسری احوال لشکر من
 چنین دادند در آن جواب
 ز که بیاید بسوی عراق
 بدست بسی کوفی و شامان
 کنون رسید از جوی و کوشام
 از اسلامیانند با شکر گاند
 نمودند شاه شامی خروج
 سرفراز دین سید جهان

که بستم ز او را ز از زید
 زیرش گفتا که بوش بر
 برادر من بوسه رسول
 بر سپیدان و در این و اما
 چو بشنید آن مرد عالمقدر
 ز نام لب بر بقیگند خاک
 بنیفا و پیشش زین العباد
 گفتا غریبیم بعد از دیار
 گفتا از آنست گریه بمن
 فتادست اندر دم و حجاب
 بگریه آمد امام عباد
 زیر از او گفت کاشی شریا
 بفرمود سلطان ملک حیا
 بفرمای از وی که ای بحیر
 ز ریز خراعی برفت از زان
 چو آن مرد پنجاه دیار یافت
 بفرمان کنون مستی دیگرم
 ولیکن بشرطیکه قدرت بود
 وز انیس ز بهر امام عباد
 در شای ایحال از مردمان
 ز شادی فرحاک با یکدیگر
 دوید فرجست چون شیر ز
 کنون بیامی شما کنده با
 برید بر سرهای آل عبا
 بنهار بجز لعن نفرین بسا

تخت خلافت ز حکم حمید
 گفتا علی سید جبر و بر
 وصی نبی بن زوج بتول
 کدم است بر گوی نامش با
 از انشخص احوال را بسبر
 از انجا و انکشت با سینه چاک
 بزاری بر آورده از نهاد
 درین شهر دیر و ز کرم گدا
 که من شنیدم ترا بی سخن
 ز بهر شامینه گشته کباب
 بفرمود حمت ز حق بر تو با
 ز من هر چه غایب بفرمای
 علی امین افضل الاولیا
 ز سپکو شتران برو پیشتر
 بنزدیک نزدیک ب نشان
 از ان جا یک پیشش گشت
 که من تابع حکم و فرمانم
 که تا نزد حق عز و قدرت بود
 عاصیه یکی خوب تربی او
 ببادار فاست شو و فغان
 فراموش از قدرت او گر
 عنان سمندش گشت از بهر
 دل و دم و نمان بر اکنده با
 کردید شرم از رسول خدا
 مقام شما جز به همین بسا

پدید بود دیگر برادر مرا
 بر سپید بوش برادر کدام
 زیرش بر سپیدش چه بود
 گفتا بوفاطمه نام آن
 رسید ز سوز جگر آن زمان
 رسانید خود را میان سپاه
 بر سپیدش زاده اش کا سجون
 بفرمود پس شاه هر دو سرا
 درینجا که دوم زوش و تبا
 و گزید چنان می نمودیم کار
 که می آیدم بوی یاری ز تو
 چه هستم کی چاکر و یار تو
 برو پیش آن مردک تا بکار
 که باشد بر بدیش شیخ و شایب
 جز او آنچه پیار ز ر
 و گزیده آمد ز ریا زاد
 بفرمود کای مژ عالی تبار
 بجلدی منت آن گرامی ز ر
 یکی جبه و فرجی از بهر او
 که بد شمر همراه آن ناکان
 زیرش چون گرسنه کبد سون
 گفتای لعین لعین حق بر شایب
 که کردید جورو جفا بر ملا
 نوید اهل حرم را اسیر
 شنیدین سخن او چو شتر لعین

امام زمان هر دو سرا
 گفتش بعد عزت و تهراب
 گفتا حسین علی کان جو
 که او بونت رسول زان
 ز آه و دشت و در آسمان
 همیکو و هر جا جانب نگاه
 که می کن جان خود را عیان
 همه شهر خندان تو گریان چرا
 غریبیم مجبور دور از دیار
 که نماندی ز من جدا یا و گدا
 پسندیدام دست او اری تو
 سعادت کنم حاصل از کار تو
 که دارد به نیزه سر شهریار
 بمانند عورت اما در حجاب
 که تا اسخه را بر پیشتر
 چنین گفت کای افغان خوب
 بعورات ما جا ما را بار
 بهر یک جا به سیاه و درود
 بیاورد آن مرد پاکیزه خو
 سر از دست و لبه زان
 بر آورد چون شیر غولان خوش
 بود هر زمان تا بر روز خزا
 بر فقیه از شام در کربلا
 ز عورت طفلان و بر با پیر
 بر آورد فریاد از راه کین

چنین نعره زدند که سر از آستان
 زمران آن شهر هم بنید
 همه آنگاه شد که او مرده است
 چو شد غم شب بخت آواز کرد
 یکی شدی بود در عقلمان
 بسی ز بزرگان و پیغمبران
 بسی مروان در بر خاک
 که اقوام شهر اندازند طرب
 بگفتند کایر با عروشان
 اگر دشمنی دور باشی ز ما
 بیان ساختیم پیش حال خویش
 پس آن بخله مران زار و حزین
 که جانها چو در کربلا بودی
 زیر آن زمان گفت بل من
 کمر را به بندم بعد احتشام
 پس مال خود از بر افلاج
 ز زه موت براه و فاق
 برون آمد آن سپاه غریب
 درین مختصر من کردم رقم
 روانند از آنجا سپاه پیام
 پس آنگاه ز در زید رسید
 که سرهای امی کربلا
 همه در آن از کمال نشاط
 روایت نماید بعد از بدی
 قصارا بنیقا و از دستاورد

مر این شهر را از آستان
 نکلند بر روی خشت و سنگ
 سوی اعتقی قدم برده است
 زیر آن زمان چشم را باز کرد
 بغی بتر چون دل مقبلان
 رحمت بیاسوه اندازد
 بر همه روحا صا چاک چاک
 شماریم هستی اندر غیب
 بود شمن از خوشی این زمان
 و راز و ستانی به پیشیم با
 مفصل عیان کرد احوال خویش
 قشند در دم شاه دین
 تا سر شاه دین کردم
 کنون توان انتقامی کشید
 بگیرم ازین گمراهی انتقام
 خرید آن سپه دار و سلاح
 چو کردند با یکدیگر اتفاق
 بگشتند دار و نه در خطیب
 رسیدن عمر سعد و شمر علیه اللقبه مع سر
 امام و سائر شهیدان مشق و شادوی
 کردن فرید بید و آراش شهر بخون
 در بخار رسیدند از کربلا
 برون آمدند از سر کور باط
 سیل سخن استگوسا عری
 بقریز شهر و مشقم گذر

بر و کله کردند مرقم تمام
 ز بسیاری زخم بدوش
 پس ایها نگونه بگذاشتند
 بیاجاست با کسی را ندید
 هر اورا سلیمان نبی ساخته
 زیر آن شب ترس و خوف پایا
 پرسید گاهی مرده مردان
 همه قوم شهر اندر تنهت
 مجازین نبوت در ماتم اند
 زیر آن زمان گفت کاستان
 چو دید آن بخله کس نیک خو
 میگفت هر یک بدر و دم
 گرفتیم کاش انتقام حسین
 تا سید با ما اگر اتفاق
 همه مردمان یکدل یک زبان
 صد ده تن از زمره موئین
 نمودند در روز حجه خروج
 نمودند جنگی ز حد بیشتر
 بفرمود تا شهر آراستند
 ز بهر تا شایرون آمدند
 که من رفتم بوم با سید تمام
 همه آل انبیا از خاص و عام

هرگز به خنجر و تیغ و سهاک
 بنیقا و از پا و به پیش گشت
 علمهای شای دی بر او داشتند
 در آن گشت باز خنهای شدید
 بعضی با پاکیزه پر داخته
 بدان شدند او و آن دم پناه
 شمارا چه حالت بود این زمان
 شماریم هستی در تعزیت
 هو خواه آل عبا در غم اند
 گل باک هستم ازین بوستان
 بچشمان تن پاک مجروح و
 تا سفا میخورد بارخ و غم
 شنیدیم از لب کلام حسین
 ز راه محبت ز روی و فاق
 پذیران نمودند گفتار آن
 نمودند بیعت از آن پاکدین
 بوقتی که خوشی شد در خروج
 بود قطعه اش در کتاب و گ
 که میشد طویل این کتاب الم
 بسوی مشق از نه عیش تمام
 بشهر و مشق آن خبر در رسید
 می ساقی و مطربان خوانند
 ز شادوی آنم که چون آمدند
 ز بهر تجارت سوگند شام
 دل نیز زندی شادوی تمام

بدل گفتیم این مردمان اگر
 بگفتا که ای شیخ حیرت منم
 چون شنیدند شخص این نام با
 بگفتا عجب پیغمبر ای عزیز
 بگفتیم از آنجا که کینه خو
 بسین کاین شهر از حسین
 بنزدید پدید جهان
 بگفتا که داخل شوند اینده
 چون بنیزه پدم سر شهر با
 بفرمود کای تخت آب
 بفرمود آن نیرسج عین
 فزون گشت گریه این بقدر
 ز اصحاب جبهه ستم سبیل
 بنیزه حاجت بود این چنین
 که سرگشته علی علی قدر
 بگوش کسی که شاده این
 پس آن حال فرق شایز
 شد از جمع مردم جانان درم
 بدو از او دیگر از پیچ آب
 بار الاماره سپه نهاد
 فداوش نظر چون بزین العبا
 که او کرد فی الحال از حکم پاک
 بنیزه زین العباد از زمان
 ندانی که از فضل پروردگار
 خدا حکم کردست بر صفیا

بجز عید نیست عیدی دیگر
 مگر تو غریب من مریزیم
 بر آورده از اول و سواد
 ازین گوشه رخ گزیند تن
 که این نام کمیت ظاهر گو
 سر فرزدین مایه تقی
 بود وی قوم شامی از آن
 خود از بابا عات همچون
 در آنم ز گریه شدم بقرار
 چرا میکنی گریه از پیچ آب
 سگینه ستم خست پاک حسین
 مگر گوش شنودن گشت کر
 که هرگز ندادم بدل تیغ
 تو از بهر روح رسول متین
 بدارند از پیش ما پیشتر
 به نیزه همیشه گفتم چنان
 پذیرفتی این سخن بر از من
 که شد در روشن چو رنگ شام
 شدم داخل شهر با صد شتاب
 گذاشتم بر پیش سجده
 بگفتا ز راه نفاق و عناد
 پند دین شمار ابراک
 که ای پیر بیدر و نامهربان
 منم آیه رحمت کردگار
 که دارم هر یک مودت با

پس نگاه پرسیم از یک سو
 بگفتیم بی ای سپهر قبول
 بگریه آمد بدست و غم
 کزین تعزیت میان جهان
 بگفتا بود ما تم شهریار
 که اهل عراق از جهانی نام
 بپیشش می سپهر قبول
 دویم گفتند و بیچتاب
 ز عورت اهل جم و قری
 بگفتیم که ای دختر چرخ
 تا بوم سگینه شنیدیم بگوش
 بگفتیم که ای بنت سبط رسول
 ترا حاجتی گریه این زمان
 بگو نیزه ازلن بیباک را
 که تا شام میان سوا ایشان
 اگر نیزه میبری پیشتر
 پس نگاه از غلبه قوم دم
 تصادم چنان فزون از تعال
 چون شد داخل شهر با خون سیم
 ستاده انجالی بود پیر
 خدا را احمد و ثنا و یاس
 خوشی بر اهل عام و بر عام
 ایادست زرق بر افشاند
 منم این سبط رسول خدا
 شنید این سخن چو آن پیر

چرا میاید شادی بسی
 که هستم ز اصحاب پاک رسول
 چو باران بارید شک از ام
 چرا خون نمی بارید از آسمان
 امام زمان نایب کردگار
 نمودار سال در ملک شام
 که امست از بهر دخول
 رسیدم بنزد یک شتاب
 که بود از سپهر عالم آخری
 که می بگو حالت خویش
 بر وقت از مغرب عقل و عیا
 که جبرئیل ابو بروی نزل
 بفرمای کار از آرم ز جان
 مرا انقوم بکشتن با پاک را
 نمایند ما نیر اندر سپاه
 و هم چار صد بر تو دنیا زار
 نشد رفتیم پیش ابراهیم
 زان باب افضل شدی شایع
 بشا و بیع عشرت سپاه سیم
 محاسن سفید و بمر کبیر
 تو شکر گوید و عیاس
 جلالی از فتنه چارام و ام
 ز قرآن مگر ز کردار آید
 بچنان بود آیت انما
 تحمل گشت بر این سینه فلک

بگریه آید چو بار بار
 بگفتا که ای قاور و دهن
 عداوت ز ایشان که سیدم
 رسید آن زمان در زمین العباد
 بر آورد دعا با یقین
 جان وقت از امر ریب العباد
 دعایش چو شد آنچنان مستجاب
 بهمانجا ازین حالت و لنگار
 پس اندم روان شد سپاه
 زید بعین کافر تا بکار
 مکل بگوهر صرع زور
 مشجر بر آورده او سخته
 ساده کمر بسته امرای شام
 لقمه مو سلطان ملک خفا
 بکوشک نهادند هر شام
 طلب کرد سر کاشد آویز
 طلب داشت آن بجای بعد از
 سرباک سلطان عالی تراد
 رجز را بخوان طاقات کن
 چنین بگرد آن عقیدت پدید
 بشیر این مالک شره دین
 که بکن ستوران ما بر طلا
 انام در مان بود شاه جهان
 زید بعین اندام چشم
 پس او را چو اندر رسید تیغ

شده از اشک غم چشمه لاله
 توئی عالم از حال سروطن
 کنون مشک شو به بند آسم
 بر آور فریاد آه از نهاد
 بگفت یخ از جان آفرین
 بز و نعره جان بجان براد
 در صلح من سپاه زید مع سر کاشد می کرد با دهم
 و کوشک زید و نظر زید در آویز سر کاشد
 بدار الامار و متادند
 بیار است کوشک جمیع بها
 در خنده مانند متاف خور
 تو گوی طلا بر سرش نخیه
 همه گرد بر گرد باز دهم
 که آیند و کوشک آن حیا
 همراه سر و ابل حرم
 نگه داشت پیش تخت آن
 سر شهر یار زمین و زمان
 بدست بشیر این مالک با
 بقتل شهتد مهابات کن
 که دریافت ساز و مزاج زید
 بیاورد زوزید بعین
 ز گنج وز سیم ز مال طلا
 سر او زوزید بر رطل کن
 زوی تکیه کرد اند چشم
 نکدی چو بر بقتلش در تیغ

پس انگاه آن سپه یار کینو
 کنون تیغ به گرم کرد در خویش
 تیر گزیدم ز اعدای شان
 بنیاد و انگه بسای شتر
 که گز تو بهم کرده باشی قبول
 ز ابل مصیبت بر آمد خان
 رسید انقوم سپه یادگر
 مظلای تخت از ساج طلع
 فکند بر و فر شهای رمی
 نشسته بر آن تخت سلطان
 خبر شد که شتر آمد از راه
 چو شد حکم سپه بدین
 بیک صفه کوشک آن حیا
 همید یک یک سپه شام
 چو شمر بعین مرد مکار بود
 بگفتش سپه از رحمت بعید
 بیان ساز احوال او را تمام
 که در باره قاتلان حسین
 نداشت نیز دیک تخت ز ابل
 بگشت کسی که اندر نسب
 همان پس بود مالک کلام
 بگفتش که ای دیک بدشان
 بیندیش در خاطر ای بی تمیز

سوی قبله گاه خاک و درو
 در احوال احوال اطوار خوشتر
 تو لایموم بولای شان
 بغلیطد بر خاک مانند در
 ستان جان را بحق رسول
 نمودند گریه بر و مکنان
 نمود حیرت بر و شیخ و شایه
 شد از چار شوم شهر یار
 بکوشک بوقت نماز در
 بصدقه نماده چون سراج
 زویای می هم شتری
 تو گوی با لید بر خویش
 همراه او دو امیر در
 که لعنت بران سپه تاپاک با
 در اندم با ابل حرم او جا
 بر سپه ابل ایشان تمام
 بجید گری سخت خدار بود
 شاه شهید این زوزید
 طلب کین صیله از سپه شام
 چه باشد از جشن بلای شین
 رجز را بخوان از کمال طلب
 شرف و شرف بر حله ابل عرب
 که شمر بعین گفته بودش تمام
 گرا بود بهتر ز حله کسان
 نیایی زمین حله هیچ چیز

زخم گردنت بکله آخی بخیر
 بسی مرعبله و فر شدند
 که بقتل شاه عماد و عرق
 و لیکن بعضی کتب بر سر
 پس آن دم زین حسین زخمی
 جوایش حسین او ستر از زین
 گفتندیم سر بر ایشان نهاد
 پس از بعد دیری بر آورد
 همگواران چون رویا
 قضا را از اصحاب خیر الامم
 بران لب که میدویدند
 پس آن روزی و فور غضب
 و گزیدم بر تیغ جفا
 بفرزند خیر الانام خیر
 چو مشوه نمود این حقیقت بیان
 سفیهان بشوه بر یافتند
 روان از دست حیرت گم
 که یکبار چری از گره بود
 بر سپید این سر سر کسیت این
 بگفتند این سر کس کس کس
 برقتند پس فتح بیاران ما
 نمودند ارسال در پیش من
 ایضا صاحب این سر پاک کیش
 بر سپیدم بر آن زمان
 بر سپیدم پیش اندیش ای نام

ترا میرسانم چو سحر
 ز کوشک برین کرده گردن
 که بسته بود از اتفاق
 نه رسید بدای خیر و شر
 با برای کوفه باورد روی
 که کردیم علم بر آن سرور
 شده غلغله از سکت سماک
 طلبت از جادان طشت
 اشاره کسب و ثنای شاه
 یکی مرد خوشگوی زهر بنام
 تو خود میری چو یکا قبول
 بفرمودهای شمره بی ادب
 ست می نمودم ز سپیک جدا
 کنون میانی سلوک ای
 بگریه قیامت خرد و کلان
 مرا و را مجلس آن گفتند

قصه تاجر یهودی که بر روز معاشنه سرهای شهدا
 در مجلس یزید نشسته و با یزید مباحثه کرد
 و مسلمانان شده به قتل رسید

برون آمد برین اندر عراق
 رفیقان هم ننگساران ما
 رسیدند کنون درین سخن
 مگر بود اشرف آل قریش
 گفتا علی سرور و جهان
 بود فاطمه گفت از احترام

بفرمود کورا ز کوشک برند
 ز اقوام اشتر و ظلم و جفا
 جز ایافتن بجایا جلد تر
 که در کوفه نزدیک این یا
 بر رسید آن مایه جایی
 کشیدیم شمشیر از غلات
 یزیدین کافر حیلده گر
 نهادند در کوشک شاهین
 همگفت کلین فخر ملک عرب
 بر آورد فریاد و فریاد
 یزیدین چون شنید این کلام
 کنون دست صحبتت بر سوا
 بفرمود شمره که ای بی حیا
 فدا و آن زمان بر زمین زانو
 بر آن نوبت آمد ز زنگ
 یزیدین زاده اهرمن

همینوست زوزان زه پیش
 سرش با تار جانفش بچنگ
 یهودی گفتش لصدق و صفا
 گفتا ای یهود عالی نسب
 بر سپیدم مہارک چه بود
 یهودی چو شنید حیرت فرود

سرش بر تیغ غضب سپید
 از آن کسان بود آن بجای
 خراشیدش بسوی سقر
 خودین صورت قتل و روحی
 ز احوال قتل حسین علی
 رسیدیم یکبارگی در مصاف
 زمانی ز تجلت فرورد
 رساندند زوزیدین
 چه میداد نیکو ثنایا و لب
 که بر تو خدا هست نایاک تو
 شدش روز روشن چو تاریک
 مرا بستن بحشتم قبول
 حق صحبتت میانی او
 عیاشت در جگش غلغله
 که در شش فتنه گرد و ظهور
 شد انگاه مشغول و گیر
 رویت ز رازی نایم رقم
 در آن مجلس آن روز غشته بود
 نهاد به پیشتی بی حسین
 امیر یهودان نام خویش
 برید در روز که بید رنگ
 که ای بانی ظلم و جور و جفا
 سر فر از سالار ملک عرب
 گفتا حسین با داد و جو
 بر سپیدم دخت پاک که بود

گفتا که او در مصطفی است
 یزید آن زمان گفت که آری که این
 گفتش که ای فرزند زاده
 ازین بگو که در جوان تمام
 صحیح بود از میان شما
 رسول خدا و سالار دین
 شوم خصم آنکس بود قیام
 یثوی بدو گفت ای بخیر و
 ای خود چو زود در آن سخن
 بجز نماند خصمی ز تو
 یثوی قراحت شد اشکبار
 گرفت کسوف او اسلام
 پس آنم کلام شهادت بخواند
 چو استی اکنون که گشته یثوی
 یثوی گفت ای سگ بر تقا
 که تا باشی در کرب بلا
 همان وقت از حکم آن جیبا
 پس آنکه بفرمود آن کینه یثوی
 ز این صیبت بسوز جگر
 همراه دین الحاد و زین
 چو زین بدید آن اندر دین
 میگفت گامی نخر جمله بشر
 نقش هست قیاده در کربلا
 ندانی که با چاه میسکنی
 طلبد اشی در قرآن نبی

شرفی النسب و یثوی است
 بو سبط پاک رسول مبین
 ز اولاد او دارم نژاد
 نمایندار ایسی احترام
 بر آن گفته دیر و زای جیبا
 ز امت نمود امر اینچنین
 پیش خدا و حضور امام
 ندیدی مگر پیش از نیک بد
 ز بهر جگر گوشه خویش
 در اندم چه زتی ای شتو
 یا بدین زو سر شهر یار
 مسلمان شدم از دل پاک خویش
 میدانم این سب بمت براند
 ز دنیا سودا را باقی روی
 که من سبیم بهتر از شهر یار
 شود حشر من نیز در کربلا
 بکشند او را بظلم و جفا

یثوی گفتش که ای جیبا
 یثوی ز حیرت بجهان زد سر
 ز من تا بد او و عالی تبار
 تو خود حیرت سبط پاک رسول
 یثو از غضب سر بر آورد زو
 هر آنکس که ز می بر خدازد
 اگر خوف حکمش نبوی مین
 کس که کند خصمی اندر جزا
 ز آنکه پیش رسول خدا
 شنیدم سخن را چو آن دلچوب
 چنین گفت گامی سبط خیر الامم
 بر ایام ای ه هر دو سرا
 یزید آن زمان گفت گامی پاک
 بنزد سر شهر یار زمان
 بکشتی مرا و را بجز روحنا
 نمودم آندم سپیدار شام
 یثوی چو شد گشته در سخن

طلب داشتن یزید پدید یثویان حرم امام
 علیه السلام را و پیش آمدن زینب و
 ام کلثوم مع زین العباد علیه السلام
 بر آورد فراد آه و فغان
 بر آزار زه مرقدا پاک سر
 سرش آمد اینجا کرب و بلا
 جفا میکنی هم خطا میکنی
 بنزد یک هر شیخ و شایخی

پس این است سبط پاک خدا
 بر آورد آهی ز سوز جگر
 بود نشیت نقادان در شمار
 نیدری ای ملک کس نقبول
 گفتا که خاموش باش ای شیخ
 گر انبار ایذا بسجد از و
 ستر را جد کردی از بدن
 ز بهر جوان بصیق و صفا
 و گراورش فاطمه از عزا
 طلب ساخت جلا و از غضب
 غلام تو هستم صیق تمام
 گوئی ای نزد خیر الورا
 ز اولاد او ای همان نژاد
 مسلمان خورم شدی بگمان
 مرا هم کشتی ای سگ بی وفا
 که کشتند او را بخواری تمام
 روان گشت خوش ملک عدل
 بیایند بعضی نماز ابی پیش
 یکی زینب ام کلثوم و دیگر
 رسیدند زو یزید العین
 همیکه زاری همیکه سو
 نگه کردن می سود بلند فویش
 بدو گفت گامی پاک رعیند
 پس پر دوشنازه در حجاب
 چه گوی ازین که او خود با

شدند بعد از آن سخنهای
 بگفتند که این خشت خیر است
 لبخندش را بر لب نهاد
 بگفت ای زید عین ناباکا
 بر سر کلیدین هم زبان آور
 زید آن زمان سو او کرده
 شما هر چه کردید فکری با
 که پروردگار مجاز و عراق
 ز قرآن عیان است بر هر کسی
 که اهل بتیم از اصفا
 این هم نموان لعین
 بگفتند هر یک بلا و دشمن
 بگفتند کشته شدند از جناب
 ز سخنی بقید اندون کردنش
 که خطبه منبر نباش کنند
 که با شد بسیار حدین
 خلافت با زیدی بیجا
 میان من و تو روز حساب
 شنید این سخنهای زید عین
 که در این روز بر این سخن
 با خاست پس کلثوم ز عم
 ازین نوجوان سخن را بد
 پس آنگاه یک بیت از شانه
 پوشید این بیت علی بن زید
 ز سر سنگ فرمولن ناباکا

بر زید بر خود چو بزرگ خشت
 ز دور بر او ریا و عزت
 بنیاد بهوش گشت زود
 چنین ارم امید از کردگار
 مگر خواهر حسابان بست
 بدگفت کامی ختر فیکر
 شد واقع از حکم حق بر شما
 بخواند دست کاذب بال نفاق
 که کردست بر ایشان بی
 میر از کذب نفاق و ریا
 زین سبب سید صاحبین
 علی ائمه است این نور عین
 علی اکبر و اصغر از دست
 گرفته پیش تو آوردش
 تحت خلافت تقاضا کنند
 بفرمود پس گای زید عین
 که کردیم بشیک جاد و غزا
 شود پیش این سوال جواب
 بختم اندر آمد چو خوش کمیز
 سرش را بر آوردش من
 بر آورد دست از کمال الم
 بر این سبکی چشم بد بر میار
 که ای بهتر من سل کان جو
 ز نام بر او حالتی شد پدید
 که سوخت هم ز جویان ناباکا

بر سر کلیدین گشت بر لب سخن
 با خاست پس کلثوم ز عم
 پس از ساعتی باز آمد بر شما
 که راحت بینی ز یاد من
 بگفتند آری این پاکدین
 خدا کرد وطن شمارا دروغ
 بگفت ارم کلثوم که ای هویفا
 بر این نفاق از کمال عتاب
 هزاران نفاق و فراوان پسا
 زید عین لاق هر عتاب
 بر سید کاین نوجوانی کیت
 بگفتا شنیدیم که اندر سپاه
 علی عا بست این که مبار بود
 زید از غضب گفت کامی نوجوان
 خدا راست جلایا از عبا
 منابر نهادند ای ز شتخو
 بود بشیک ز امر خیر الاما
 چو کردید فارغ علی از جواب
 بر آورد از قهر فریاد را
 پوشید سر سنگ حکم اعنا
 بگفت ارم صیدت کسوز جگر
 جزین کس نمایدت شخصی گر
 حسین تر گشته شمشیر زمان
 بر اعضای او زده افتادست
 طلب کرد آن نوجوان از پیش

که گوید دلیرانه با من سخن
 شادین بر گرفت از الم
 بر آورد از جوش ماتم خوش
 که با افکندی بر منج اندون
 بود ختر قاطع با یقین
 نداده کلام شمارا فروغ
 بسین سو قرآن بقر و
 نموده وعده مستط و عذاب
 سر در خدا فروان از قیام
 نداد از غضب سبج و راجب
 زین نوجوان اندون بهر صیت
 علی کشته گردید ز رنگاه
 بجنگ ندین لاجار بود
 تو دانی که با تو میوه است آن
 که اور اکنون بر نیامد
 بزرگان با یا بزرگان تو
 خلافت بر آل امیه حرام
 بخواند آن زمان آیه انقلاب
 بفرمود سر سنگ بید را
 گرفت آن زمان وزیر العباد
 که ای اده بنده را پسر
 که اهل حرم را کبر و خمر
 کنون میر و سل تو از جهان
 چنان وحشی شد از قدرت
 پس آنگاه بنشاند زید عین

گفت ای علی و سر اسمن
 جواش چنین او کای بخیر
 بر آنکس که غالب شود بر
 بدیدم چشم مصیبت فزون
 عمر اشرف ابن حسن محبتی
 در نیوقت تقاره شاهام
 شنو کاین بونوبت باب
 پس ساعتی با کمال نیاز
 تو بر نوبت چسب روزه پید
 ز رضا مجلس بر آمد خوش
 میان یزید و علی العباد
 ز گفتار آن شاه فرخنده فر
 یزید آن زمان گفت ای رسول
 علی گفت ای بابی که درون
 طلبه شد فی الحال که بیشتر
 بر رسیدی ای جاور و جفا
 بر رسیدی کای خولی بی هنر
 یزید لعین گفت ز خاطر عالم
 شان گفت ای ای جایی
 بر لعین با کلام درشت
 یزیدش بر رسیدی ای بی جا
 پس اندم یزید الدکھنم
 بهوش ای کشته است او
 بختا که لعن خدا بر شما
 ز حاجت گفتن از دور گذر

بگیر این زمان کشتی از چمن
 بود کار کشتی مرا سهندتر
 بی سرشش ابه تیغ و تبر
 کز قیصر اند طلبه العین
 که بدیازده ساله آنخوش تقا
 فرو کوفتند آن گروه لیم
 بونوبت باب پاکت کجا
 موذن بر آورد بانگ نماز
 شدی غمزه ای تا کن خنجر
 دل هر یک اندر آید بگوش
 در اندم بسی بختاروید
 شده بهیتی در روش انقده
 گفتن یزید با امام زین العابدین که حاجت
 خواه تا بر آرم و طلب کردن امام قائل
 پدر خود را و فرو ماندن یزید پلید
 حسین را که کشتن از شما
 تو کشتی حسین علی اگر
 بگوئی کشت او را کدام
 که خون بگشتم حسین علی
 همیگفت هر دم پس او را که
 تو کشتی مرا و اگر از جفا
 بگفتا که کشت او را کدام
 که بری ز شاکر شکر بی
 بود سید و تا بر روز جزا
 طلب کن کنون حاجت من

که او هست بیشتر همای تو
 بده خنجر بی هر یک رازنا
 از ان هیت شاه علی بن اب
 و دیباقر مجلسی این خبر
 علی آن زمان بست و سینه بود
 پس ابن یزید آننگ بی لب
 علی گفت کای خرس خراب
 علی گفت ای بچه اهرن
 بین تو بتم تا بر روز قیام
 تعجب نمودند خرد و کلان
 کلام سخن تا بجائی رسید
 که افتاد عرشه بر اندام
 گفتند خولی ابن یزید
 بگفتا که حاشا بلا یثیمین
 بگفتند از راه گسره را
 زین ملک از خواص امام
 نمودند آن قوم سید او که
 یزید این سخن را چون کرد
 جوش چنین او شتر لعین
 کلامش بگوش قباحت شنید
 پس آنکه گفت ای علی القدر
 بگفتا شتر سید یار امام

نقشه مستقیمش بود و بود
 بکن حکم تا جنگ از دم سپا
 شد اندم یزید لعین جواب
 که بود این حال جواب از عمر
 که با درد و با آه و باناله بود
 بگفت ای علی فخر قوم عرب
 زمانی همان تا بگویم جواب
 بود این نوبت بابین
 نو از نذر هر روز صبح و شام
 ز گفتار زین العباد آن زمان
 که افتاد اندر ندامت یزید
 تا ایم کنون لعین بر نام او
 طلبدار حاجت سازم قبول
 بد قائل با بیار به من
 سخن گفته که در پیش خوشتر
 سر سبط خیر لوری را برید
 چه گارست ما را بقتل حسین
 شان انوش کشت آن شاه را
 بود لعن بر قاتلان امام
 اشارت به شتر لعین کن
 خود او نیز از قتل انکار کرد
 که ای شیخ غضب تو زوی کین
 ز گفتار او منفعل شد یزید
 قوی ناب سبط خیر لعین
 به راه سرک و دیگر تمام

بدر با بیداد و چنگان
 بفرمود پس عابد محترم
 زید آن زمان گفت ای پسر
 بفرمود پس کسی بجز در
 بگفتا که ایشاه عالی مرتبه
 که عذر به خطابت چرا
 چو گشتند حاضر ز بهر نماز
 چو بر بنبر آمد زبان کشود
 بیان ساخت بطلان اللام
 بفرمود پس انت بس خطیب
 پس نگاه رو کرد سوزید
 اجازت بفرمایند من
 زیدش گفت ای شه معنوی
 گروهی ز اشرف انبیاء
 که با بشنوم هست از انبیا
 چو ایشان سجده اند عرب
 بگفتند هر یک که این ناله
 گر این سرفراز قوم قشیر
 پس انگشته شان زید از عتاد
 شده سخن سجد منور از
 کشاد آن زمان در جایتون
 بودی فصیحی شیرین بیان
 بو عظه نصحت چو کشاد کام
 منم این بنبر تا مدام
 منم این بنم مصطفی

فایم حق چو نهائی شان
 مرا با جمله بی بیت و حرم
 مراد تو اینم نمودم قبول
 بو روز آدینه فردا اگر
 پذیرم این آرزوی تو بشود
 نمودم سلطان هر دو سوار
 بسوجه بی فرمان ز نیاز
 آبال بریه سببانش نمود
 عیان کرد حقیقت ه شام
 مرن خطبه ت منماید عیب
 بدو گفت کاشی و قوم غیب
 که بر بنبریم درین سخن
 چو حاجت که بالای منبروی
 نمود در خورشید شوق تمام
 عیار او الفاظ اهل عجاز
 بعلم بلاغت فضل مآدب
 نداد ز آل امیه خیال
 حدیثی بیان زد از خویش
 بخطبه اجازت بشنواوه
 مشام جهان شد معنی از
 که ریخت در امین خاص عام
 کشادند لها بتقریف آن
 دل شایبان زرم شد آن کام
 منم این سلطان روز شام
 و می نبی زوج غیر النسا

بگفتند که این طایفه تو را
 اجازت بده تا به شیر بگویم
 در آرزوی که اری بیام
 روم بر سر منبر از احترام
 وی گشت چون روز دیگر عاز
 یانم شامی خطیبی فصیح
 بنمبر آید خطیب کثیف
 آبال بطیالب رهمن
 چو شنید این عطر زین العبا
 که بر عکس او کردی کلام
 وفا کن بقولی که خود گفته
 چنان خطبه خوانم از من بدو
 همین جا که بر پای استاوه
 بکن حکم البتلی ریوشین
 زید این بانی کرو شر
 بساوا منبر درین مجلس
 اسیرت با درود و رخ سخن
 که را بود مو عظه اندرو
 امام زمان میرز با ویر
 فصیحی زبان او غیبی زبان
 اد اگر آن مهر اوج قبول
 چنان خطبه خواند آن بر خیز
 وز این بنفرمود در دو علم
 محمد قریشی بام و نسب
 منم این آن عیدر شمسوار

طلبید احوال حضرت سزا
 در آنجا میخواستن آن تو علم
 طلبید که کور با یارم جا
 بنوا نیم خطبه حضور انام
 پشیمان شد از گفته خود
 مقرر نمود آن خیس طبع
 با تباد ما نذر فرس نحیف
 ز دست بسی کرد از خردون
 بر آورد فریاد و آواز داد
 بجز در و مال باین محرام
 او اساز عهد که پذیرفته
 که باشد ضایح اندرو
 بگو بر چه ای که شتراده
 بخواند که خطبه آن نور عین
 بگفت زبانی با شمشین
 کند من بر آل سفیان بس
 چه گوید آل امیه سخن
 بگیرم کلام فصاحت از
 بنمبر آید چو بد بنبر
 لطیف و سخگویی شیرین بان
 سیاح و نذوخت سول
 که گردید حیران بمده سخن
 منم این سالار است الحرم
 رسول خداوند بخش غرب
 که ز گشت زبانی شکا

علی ولی ما اولاد قبول
 که گفتش نبی نبغه ازین
 سنم این فرزند شیر خدا
 که گشتند او را گروه جان
 زگستاخین العباد از زمان
 ز غوغای مردم بر سیدت
 موزن یاقا با صدوب
 چو داد این موزن بگفت
 شهادت بدن میدیدیم
 امام زین سید جبرور
 بگفت ای زین که این تمام
 پس ایگاه رد کرد سوزی
 اگر چه خود گوی ای مفرح
 نمودی چرا این پیش لیس
 که چون سوزی قلمی وری
 علی او در وقت غم شد پد
 مگر بجایست از مردمان
 گردی گرفتند گریز
 یزیدین ناکس نشست خوی
 ولی غنله همچنان سید
 کی محبتی نسبتی رو جام
 چو حاضر شد از شاد و لطف
 که بر آن شاه فرخ لقا
 حق خدش ادا کردی
 بمیگفت هر م یزیدین

امام حق باشین رسول
 مرغان طره همچو جان
 که گردی مقبول در کربلا
 که در بر دنده خود وفا
 بناگاه بر رخ شور و نهان
 در آمد بپزه چو برگ درخت
 چو آورد اسد کتب بلب
 شهادت بیکانی کرد گاه
 چه کم و چه شعری و چه بچشم
 بر آورد آنم عامه ز سر
 بحق محمد علیه السلام
 بدو گفت ای حیاء و پدیده
 درین سخن گفته باشی دروغ
 طلبدستی تا بشام آتش
 همی گله کوی درین داری
 گریان همه بر درید
 که جدش بود خود رسول
 بر رفتند از بوش بعضی گر
 بگفت از موزن که قامت کوی
 بچو شاد من بود از میان
 طلب کرد اشرف شامی تمام
 سران همه کوزه در آئین
 نیم راضی از کرد های شما
 هر آنکو بگفتی وفا کردی
 سخنها ناسوزند از چینه ز

ستم این بخت سول حسین
 ستم این و فرزند سطل
 حسین علی نور چشم نبی
 به بنیید یقوم که در لفاق
 ز او از غم کرون شیخ شتاب
 بگفت ز موزن که تا از نیاب
 نم گفت پس بسید نیکو
 امام زمان در سراج هم
 چو داد آن گویا است
 ز غیرت بسو موزن کند
 وحی باشی خاموش آئین
 بگو کاین محمد رسول من
 بگویی اگر حسین ای حسین
 نشان قباحت بر او نشانی
 نه ترش خداوند شرم از سوز
 بفرمود یقوم گوید دست
 شنیده از شاه دین چون سوز
 چنان گریه غنله شد مزید
 موزن عقامت بگفت از نیاب
 یزیدین فکری چنان
 طلب ساخت پس شمر از عتاب
 پس ایگاه در روی ایشان به
 مر او را اگر زنده نکشام
 که لعنت بر اولاد جهان با
 ولی هر یکی از صغیر و کبیر

بی نام سید سلیمان
 حسن محبتی بن روح بن
 سرور دل شیخ و شایسته
 سترش ایضا توش عرا
 یزیدین گشت با بیجا ب
 بگوید آواز بانگ نماز
 بفرمود لاشی آتیز او
 گهر بار گردید گفتا نعم
 که بیشک محمد رسول خدا
 بر آورد فریاد و آهی بلند
 توقف کین ساعتی بهرین
 ز اجداد تو هست یاجدرین
 چرا باب را بگشتی ز کین
 بدین بی خنده انداختی
 نه بیم از خلاق نه غم از تو
 زبان بنده و مومن ماند ز طاق
 بر آمد غرور از دل آئین
 که در مسجد اقیامت پدید
 نمودم مرم فرایح از نماز
 که صلاح زد دل مردمان
 به راه امرای کوفه شتاب
 بسی لب از فرخ نمود از غضب
 رساند بعد عزت و حرمت
 بعالم بدنامیم نام داد
 شده هم از گفته آن تشریح

کنون قصه و گزیند و عم
 حسین و شت بیک ختری
 ز غمش گذشته بانه سا
 ز روزیکه شدن امام زین
 تسلی همید اهریک بدو
 که در همیشه اندر کتا
 چو کتبا و پیش پر رانید
 که بوم نوشته بصدی بوز
 از آن بین از کثرت شقی
 میگفت هر دم بسوز جل
 دل هر یکی ز آید جوش
 کسی فرستاد کار د خیر
 چو شنید آمد بنزدین
 قراری نمیداد از سوخته
 زید از زمان زده جابلی
 فرستاد نزد کیهل حرم
 بزیند پس خان امیش او
 بگفتند مطلقا اندر دست
 نگه کرد و رو که این سز کیت
 ز سیند کی آه عمر رکشید
 خویش ابر لب او نهاد
 شد ز فوت بن ختر فوه گر
 بگفت ام کلثوم که ای بیجا
 که فرستد بیرون کاتنیت
 مقرر نمودند اهل عسنا

روایت از کسر الغرائب و قصه رخصه
 دختر امام حسین علیه السلام

ولی بود شکوی شیرین
 شهید ز سنگاری کوفیا
 که رفتت باب تو جایی کوی
 سخنها میگفت ز بر بار
 ز خیر کی آه را رکشید
 درین وقت ندر کنار پد
 مانده طاقت افتراق
 رسانید ابر پیش پر
 زد کما ایشان بر آمد خرد
 چه شد اهل غم مصیبت
 بیان کرد احوال اکثر نثر
 همیگوید از درد غم و بیم
 محققا که فرق حسین علی
 که او را نمایند شاید ز عم
 نهادند زرد دل ایشان
 نشان مصیبت بود از دست
 بهت بر حسین علی
 که و دلش تا گردن رسید
 همان وقت جا ز اجمان برد
 غم شاهین تازنه بار در
 بزهر ماتم اجازت با
 تا نیم اسخاگر تعسرت
 با تم سیکه جایی تم سرا

ز کسر الغرائب تا میم رقم
 ز روح جیایاکن تر کوهری
 جان ز تن خویش چو پسته
 که در یاد او گر کرم روست
 شبی بد ختر در آرزو خواب
 صبیغه دلش بیدار شد
 عم و تقریری جان گرفت
 بر احوال ارم با بد گریست
 تسلی میگشت هرگز بدل
 نمودند فریاد و آه از الم
 ز غوغای ایشان بر آمد خواب
 بد حال ختر نمودند باز
 کنون میکنند تم از اضطراب
 پیش عیدیا که بار ابرید
 ز سندس و خوانی عظیم
 تسلیم پذیر و ک خاطرش
 بگویند زین این نصیبت
 سر می قطع از بکرش
 دل زهر ایش از الم آب شد
 همیبولان بسوز جگر
 فاند کباره بسیم عم
 می تعزیت سو ایشان تا
 گزینم فی اهل بیت امام
 بی ماتم شهر یار حسین
 بر رفتند در تعزیت خانه

و در آنجا زمان بی‌شمار
 زمانم قصیده که خود گفته بود
 این چند روز زیدین
 که مختار کردم ترا بی‌امام
 و گردن تو تابش از غیر از
 بفرمودم نام من
 نمود آنچه با دست از خاک
 بهره نمان این شهر
 روانه شد از ره شوق
 به بستم صفر بادل عزرا
 بعد تم دور از کاشان
 سران شهیدان تهنیت
 ز اولاد ما شمع گوی قیل
 جمله ملایم بسوز جگر
 بفرمود پس شهریار ام
 و المرحوم جمله خود و کلان
 بوست سید الساجدین
 جمله اهل بیت نبی با سپاه
 بتعظیم اهل م روز شب
 زینب کبری ام کلثوم چنین
 ندایم چیزی که اورا میم
 ولی هیچ چیزی نداریم ما
 همان به که اورا میگویم
 پذیرا کن این جمله پیرایه
 ز کردار نیک تو ای با حیا

رسید به عزای امام
 بتار مصیبت خود سفته بود
 خلاص یافتن آل عبا و اطمینان
 آمدن از شام به کربلا و ماتم از بعین کردن
 و بعد آن به مدینه روانه شدن
 که اندر مدینه روم سخن
 همیآ اسباب راه سفر
 روان ساخت جمله بزنا و سیر
 بسوی نین ز شهر مشق
 شد رونق اقزای کربلا
 بشهر مدینه رسید آن امام
 بیست و هفت روز از کربلا
 که بودند همراه جابر حیل
 ملاقات کردند با یکدیگر
 با خیمه سازند در پشت عم
 نمود ماتم باه و فغان
 که ماتم نمایند در اربعین
 بسوی نین گرفتند راه
 کما فی فیشت پاس ادب
 که ای خواهر باک پاکیزه
 که تا از او حقوقش را میم
 که سازیم این وقت و اعطای
 بدین حال اورا رعایت کنیم
 جزین نیست ما را اگر مایه
 خدا بجزت اجر روز جزا

همچنین پس ام کلثوم ز عمر
 ز نان با شک میر سخت
 فراموش از صبح روز قیام
 که کابل عیت نبی از شام
 ز مردان انشور و شویا
 امامان سید جردین
 زایت نمایند بعضی دیگر
 چه خد کربلا مقدم پاک
 در آن روز جابر در راه الم
 ز بهر ایت بصدق و صفای
 ز قریبات انجا گوی کثیر
 بگردید آید مردم تمام
 ز فاقه نمودند ارض و فلک
 روانگشت پس کافله زانگهان
 همیو نمان بختگی
 رسید با ماتم دور و عم
 چونان بسی که در خد متگی
 بفرمودند که آری روست
 مگر دست پیش باز یوری
 فرستاد پس جمله زیور بدو
 جزای زخوات تواند گشت
 چون زیور بنزدیک نمان رسید

بر شیه شش سر یار ام
 بسره خود خاک می بختند
 پرسید از سید الساجدین
 گراید بخاطر ما بی شام
 عزیمت بسو مدینه بسازند
 ز بعین الی ملک شام
 بصد عزت و حرمت احترام
 فرستاد همراه اوسی سوار
 وحی پدر اهل العابدین
 که در روز بستم ز راه سفر
 زمین چاک شد از جگر چاک
 بصد و محنت صدر بیخ و عم
 ز شرب رسیدند در کربلا
 رسید اطفال بزنا و سیر
 نمایند ماتم ز بهر امام
 چون چه اندر چه چور و ملک
 بصد تم دور و سیر چون
 مگر ستم هر روز و چاگری
 قریب نین جوانی جسم
 با گشت لازم کنم دلبری
 چشم خیزی گراور با سجا
 که نزدیک است بس کتری
 چنین رفتن رفو کای شکر
 پس این اندکی از ده است
 یکی با دست از جگر کشید